

تیلہٴ آبی



داستان ایرانی - ۶۴
داستان‌های کوتاه - ۳۰

هرگونه بهره‌برداری از داستان‌های این کتاب
بدون اجازه کتبی نویسنده ممنوع است.

سرشناسه : صفدری، محمدرضا، ۱۳۳۳
عنوان و نام پدیدآور: تپله آبی / محمدرضا صفدری.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری : ۱۲۸ ص.
فروست : داستان ایرانی؛ ۶۴. داستان‌های کوتاه؛ ۳۰.
شابک : 978-964-311-737-5
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۶ ت ۹ ۴۲ ف / PIR ۸۱۳۴
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ ف ۸۱
شماره کتابشناسی ملی : ۱۱۰۷۱۵۵

تیلہ آبی

محمد رضا صفدری

انتشارات ققنوس

تهران ، ۱۳۹۸



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

محمدرضا صفدری

تیلۀ آبی

چاپ دوم

۵۵۰ نسخه

۱۳۹۸

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵ - ۷۳۷ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 737 - 5

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran



فهرست



۷	پریون
۲۵	تبلهٔ آبی
۴۵	دلگرفته
۶۵	دیدارخانه
۸۳	دو بلدرچین
۱۰۵	مویه
۱۱۱	درخت نقستین



پریون



مرد می‌خواند و از سینه کوه بالا می‌رفت. خنکای بامدادی، بیشه‌زار و سایه‌های وهمناک که با برآمدن آفتاب ندیدار می‌شدند. همه چیز و هر جا سایه بود، سایه‌های سپید شیری رنگ. مرد نمی‌دانست از کی به خواندن بنا کرده بود. از خانه درآمده بود، از گندمزار گذشته بود و رسیده بود به نمکزار و شورآب و کوه‌هایی که آب باران در سنگچال‌هایش گس بود و تلخ.

در سرایشب تپه آبجالی بود که گردش نی روییده بود و همین جا بود که سایه‌ای جنبید. کی بود؟ دیروز هم یک بار دیدار آمد. سایه رمنده آهو نبود. موهای بلند سر اندر پای سایه را می‌پوشاند. دو چشم لابه‌لای شاخ و برگ نی پیدا و ناپیدا شد. خواندن از یادش رفت. ایستاد و دوید. بلندموی سبزه‌روگریخت.

مرد با خود گفت: «زن تو این کوه و کمر چه می‌کند؟»
 زن بود. اگر نبود، یال هیچ اسبی به آن بلندی نبود.
 «خدایا، آل نباشد! روی بچه‌اش پا نگذاشته باشم؟»

به پاها و جایای خود در شنزار نگاه کرد، مبادا بچه‌ای را زیر پا له کرده باشد. مگر پارسال نبود که زن زائویی آب گرم ریخته بود روی بچه‌شان و آل زده بودش، چنان زده بود که جای پنج انگشتش روی کمر و پهلوی او کبود می‌نمود. از آن پس زنش هرگاه آب به جایی می‌پاشید یا در تاریکی به سر چاه می‌رفت، کارد یا آهن‌پاره‌ای با خود می‌برد تا او بگریزد. گردی دهانه چاه تا پایین چیزی در خود داشت که زن سر می‌کشید توی چاه و ایستاده تا کمرگاه در چاه می‌خمید و آهن پاره را از یاد می‌برد.

اکنون مرد نه آهن پاره‌ای به همراه داشت و نه گردی دهانه چاهی پیش رویش بود. روی دو دست خم شد و از آبچالی آب باران نوشید. تلخ و گس بود. می‌ترسید اگر سایه بار دیگر خود را دیدار آورد، زهره‌اش بترکد. اندیشید و می‌دانست که او به دیدار مرد بوزهره و ترسو هرگز نمی‌آید، می‌ترسد که خون آدمیزاد به گردنش بیفتد.

روز دیگر هنگامی که مرد می‌خواند، در جایی که بوی آدمیزاد نمی‌آمد و تندبادی زوزه‌کشان از میان صخره‌ها و شکستگی سنگ‌ها می‌گذشت، او خودش را دیدار آورد؛ موهای شلال تا قوزک پاها و چهره‌ای کشیده و سبزه و خالی پایین گونه‌ چپ.

«کیستی؟»

گریخت و گم شد. زدن برایش آسان بود. اگر می‌خواست بزند چنان می‌زد که آدم کور و گنگ می‌شد یا ناخوش سخت درجا می‌افتاد، پشتش کبود می‌شد و می‌مرد.

«من که زن نیستم، او با زن‌ها دشمن است.»

از مرگ بدتر، برادرش که چوپان بود و در بیابان به دیدن زنی دلش تکان برداشته بود. برادرش را برده بودند پیش بابازار تا خوبش کند و او خوب نمی‌شد و هیچ نمی‌گفت. تنها در یادش مانده بود لب جوی آب دست می‌برد موهای زن را بگیرد که زن برمی‌خیزد چنان سری تکان می‌دهد که موها چون دم ماری بر آب و سر و روی او کوبیده می‌شود. بابازار برادرش را لخت کرد، خواباند روی زمین و با ترکه کوبیدش. از ناخن پا گرفته تا گردن، نرم نرم می‌زد و آهسته می‌گفت: «از تن این جوان بیرون برو.»

بابا کمی خاموش می‌ماند و می‌گفت: «بیرون نمی‌روم. آزارم داده.» برادرش دل بالا خوابیده بود و تیرهای چوبی کپر را نگاه می‌کرد. با کوبش آرام و گاه تند ترکه، چشم برهم می‌گذاشت و می‌رفت. بابازار تندتر می‌زد: «از تنش بیرون برو. اما از چشمش نه که کور می‌شود.»

بابا با ترکه می‌مالیدش. برخاست بگریزد. چند مرد روی دست و پایش نشستند. فریادش بلند شد. ترکه بود که فرود می‌آمد و تریش تریش می‌شد و هر تریشه‌ای به جایی می‌پرید.

می‌زد و می‌گفت: «از زبانش بیرون نرو، گنگ می‌شود.»

بیرون نمی‌رفت و برادرش به خود می‌پیچید.

می‌زد و می‌گفت: «از دست و پایش بیرون نرو.»

آن که در تن برادرش رفته بود سرسختی نشان می‌داد. بابا بی‌آن که خشمگین شود، چند ترکه در تن بیمار خرد کرد. از زبان آن‌ها می‌گفت که بیمار پا گذاشته است روی بچه‌شان؛ نزدیک کناراب که بوده بچه‌شان را آزار داده، و باید انگشت پایش را ببرند. انگشت کوچک پایش که زخم شده بود و روزه‌روز زخم استخوان را می‌خورد و بالا می‌آمد، و او از تنش

بیرون نمی‌رفت مگر این که انگشت را می‌بریدند: «از انگشت کوچکش بیرون برو.» بیرون رفت، و برادر را آوردند. تکیده و رنجور در گوشه‌ای افتاد.

مرد اندیشید آن که برادرش دیده بود شاید از «بدو»ها بوده باشد و این که هر روز می‌بیند از بدان نیست. باید هشیار باشد تا که آمد موهایش را از پشت بگیرد و بپیچاند تا شیونش بلند شود. آن‌گاه زن به او «بهره» می‌دهد؛ کاری می‌کند هر روز که از خواب بیدار شود چند سکه زر زیر بالشش باشد، یا صدایی خوش به او می‌دهد.

برادرش به دیدن او زهره‌اش رفته بود و موها را رها کرده بود، و بی‌هوش و بی‌گوش بر لب جوی آب او را پیدا کردند که شاخ و برگ نی را چنگ زده بود و دهانش باز مانده انگار هنوز آواز می‌خواند چون می‌خوانده است با صدایی داوودی که دیوانه می‌شود زن، و ناگهان سایه آسا رخ‌نمایی می‌کند و می‌رود همین که مرد از خواندن باز می‌ماند. مرد نمی‌بایست دست از خواندن می‌کشید. بایست می‌ایستاد به تماشای او و می‌خواند تا بماند، تا دور نشود و هنوز آشنا نگشته بیگانه نگردد. بخواند و آرام آرام، همچون سایه‌ای در آب، پیش برود و موها را به سرانگشت بپیچد و بپیچاند تاری به یک انگشت و تاری به انگشت دیگر تاگرد دست پیچیده شود آن‌گاه بکشد سخت و نگاه دارد، رها کند و باز سخت بکشد مگر درد دلپذیرش وادارد بهره‌ای به او بدهد. بهره برای چه بود؟ مرد بهره نمی‌خواست. خیز برداشت که خواندن از یادش رفت. یک دم چشمان کشیده‌اش را دید. ترسیده و لرزان برجا ایستاد. جای گریز نبود، زانویش بُرید.

از سنگچالی آب باران نوشید. گس بودن و تلخی آب‌ها نه از سنگ بود و نه از باران؛ از تپه‌ها و کوه‌های گچ بود و تنه آب خورده درختان و تلخی

این‌ها از چه بود درست نمی‌دانست. همچنان که نمی‌دانست تلخی آب چاه کنار نیزار از چه بود؛ چاهی که گاه‌گاه ناله‌ای سر می‌داد و چاه کنی را کشته بود، و او گردی دهانه‌اش را از دور دید و راهی که زن از آن رفته بود. در چاه سر کشید. صدای ناله بود. به زمین سر گذاشت و گوش داد. چاه نالش آرامی داشت. پنداشت او توی چاه رفته است. سنگی انداخت. صدایی نیامد. نشست تا برگردد.

برنگشت تا نیمه شبی که مرد از آهناله پسرش بیدار شد و به باغ رفت. کورکی بر پهلوی چپ بچه زده بود و سر باز نمی‌کرد و چند روز و چند شب بود که درد می‌کشید.

زنش گفت برود برگ کنار بیاورد روی کورک بگذارد تا درد کم‌تر شود. کار هر شبش بود؛ برگ کنار را می‌جوید و آن را روی کورک می‌نهد. برگ سر کورک را نرم و زرد می‌کرد، آن‌گاه کورک راه باز می‌کرد و چرکاب زرد و سرخ از آن بیرون می‌آمد. بچه آرام می‌شد، اما جای زخم تا سال‌های سال می‌ماند.

زنش گفت: «برو، مگر نمی‌بینی بچه زمین را گاز می‌گیرد؟»

مرد خواب‌آلود و بی‌صدا به نخلستان رسید. خش خش آرام و یکنواخت برگ درختان خرما آهنگ خواب‌آوری داشت. میان نخل‌ها همه‌اش سایه بود. روشنایی ماه به آن‌جا نمی‌رسید، از بس شاخ و برگ درهم بود. نزدیک درخت کنار جامه‌اش به شاخه‌ای گیر کرد و خواب پرنده‌ای آشفته شد. بال پرنده در تاریکی شیونی کرد و بی‌صدا شد.

ماه چهارده در جوی آب می‌دوید. می‌دوید و مانده بود، می‌دوید و می‌ماند. هرچه می‌کرد به خود نمی‌رسید و خودش همی باز می‌دوید. زنی در آب می‌نگریست. مرد هرچه ایستاد او سر بلند نکرد. خود را در آب می‌دید. انگار از خود سیر نمی‌شد. از کی نشسته بود؟ موهای شناورش

در آب، بر ماه افتاد و همه جا تاریک شد. در آسمان لکه‌ای ماه را گرفت. صدای داد و بیداد مردمان از پشت بام‌ها به گوش رسید. پیاله‌ها و دیگ‌های مسی را به هم می‌کوفتند و می‌خواندند: «گذرو، ماه ول بکن، ماه چهارده ول بکن.»

صدای مس بود که در آسمان می‌پیچید.

زن برخاست. از موهایش آب می‌چکید. صدای به هم کوبیدن دیگ‌ها و پیاله‌ها خوابید. به هم نزدیک شدند و درهم پیچیدند. از کی و کجا دستش به موهای او رسید، به یادش نمی‌آمد. هر چه بود گرمایی توی رگ‌هایش می‌دوید و او را می‌لرزاند. چندان خوب و خوش هم نبود. ترس و اندوهی بی‌نشان گوشه دلش را گرفته بود. انگار خواب کودکی پدرش را می‌دید، یا خواب پیری پسرش را. انگار خواب دختری مادرش را می‌دید یا خواب پیری دخترش را.

زن پرسید: «چه می‌کنی؟»

«هیچی.»

زن گفت: «هیچی بهتر از هیچی نیست.»

بی‌گپ و گفتار راه خانه را پیش گرفتند. خانه‌ای خشتی که در گوشه سربود از آن او شد. مرد می‌دانست که هیچ‌کس او را نمی‌تواند ببیند مگر این که لب جوی نشسته باشد، و تازه آن کس همه کس نیست؛ کسی است که توی کسی دیگر است و کسی دیگر هم همه کس نیست؛ و این کس که مرد بود نمی‌بایست پیش کسی بازگو می‌کرد که او را دیده است. مرد در بُنتوی دیدن رفته بود که او را دید و با خود گفت: «این دیگر کیست؟»

زن گفت: «پشیمان می‌شوی اگر بگویی مرا دیده‌ای.»

مرد گفت: «اگر بگویم چه می‌شود؟»

زن گفت: «بگو و بین که چه می‌شود.»

مرد گفت: «پیشاپیش خودم به زمین می چسبم.»
 زن گفت: «تا پاره‌ای از ما توی رگ‌های شماست نمی‌توانی.»
 مرد گفت: «چه پاره‌ای! تو آن‌جا ایستاده‌ای و من این‌جا ایستاده‌ام.»
 زن گفت: «همان پاره‌ای که هست، آتش. مگر نمی‌دانی ما آتشیم و شما از خاک، و ما سیری‌ناپذیریم. آتش همین‌که سیر شد دیگر نیست.»
 مرد گفت: «من به زمین می چسبم. همین‌که می‌توانم به خواست خودم هر روز یا هر شب در هر جا به زمین بچسبم از هیچ‌ی با کم نیست.»
 زن گفت: «نمی‌توانی.»

مرد بلند شد و خمید. دست‌ها و زانو‌ها و سینه به زمین گذاشت و به زمین چسبید. زن که بر پهلو خوابیده بود و شب‌نم موهایش را تر کرده بود، نیم‌خیز شد. تا نیم‌خیز شد مرد به خود آمد که او بر پهلو خوابیده بوده است. می‌خیزید و پهلویش خیز برمی‌داشت که مرد جای او را بر زمین دید و به آن‌جا نگاه کرد و دانست که دم‌ی پیش خوابیده بود و جای خوابش گویای خیزش پهلوها بود که اگر آن‌جا را برخاک نمی‌دید خیزش پهلوها را نمی‌دید در سایه شب و مهتاب. چه دیدنی بود آن همه مهتاب و خیزش که در جایی مانده بودند در پشت سر یا پیش رو فرو رفته میان سنگ و خاک یا پخش شده به بالا، یا برگشته در کجا با نرمه باد این بار او باید کی پهلو بخیزاند تا مرد بداند که او خوابیده بوده است در کنارش؛ چه دیدنی که مرد نمی‌داند او که می‌خیزد، می‌خواهد بنشیند یا بایستد هم زن که دیگر نیست و نبودنش آیا گویای رفتن است و اکنون آیا می‌رود، و هم مردی که هنوز کودک است و پدر پیرش را در خواب می‌بیند که هنوز کودک است و سرگشته از خواب می‌پرد در جایش می‌نشیند و چنگ در موهای خود می‌زند. می‌خوابد و بلند می‌شود، بلند می‌شود و می‌خوابد، می‌داند به جاهایی رفته است و آمده است و نمی‌داند بخوابد دوباره

خواب ببیند یا بلند شود برود جایی و بداند که پیش از آن در جایی دیگر بوده است یا هم بخوابد و هم بلند شود در یک دم، هم این جا باشد و هم آن جا و هیچ نبیند تا یک دم، سپس چند مرد را در چند جا ببیند که می آیند و یکی در جستجوی دیگری است. دیگری میانسال است و یکی کودک و هر دو در راهی می روند شانه به شانه هم و نمی دانند هر دو دنبال کسی می گردند که یا کودک است یا میانسال و باریکۀ راهی پیش چشم دارند و همدیگر را نمی بینند. راه دو تا می شود، راه چند تا می شود. کودک و مرد میانسال در راهند. نمی شود دید که می آیند یا می روند. می شود دید که راه می روند. همین راه رفتنی که همه می روند؛ اول پایی برمی دارند و پای دیگری به زمین می گذارند. نه، اول هر دو پا روی زمین است و یکی بلند می شود از زمین تا همین که پاشنه این یکی به زمین رسید، پاشنه دومی بلند شود. این پاها که یکی به زمین می رسد و یکی از زمین بلند می شود، پیش از راه رفتن روی زمین بوده اند یا اگر روی زانو می رفته اند در جایی به هوا بوده اند و می آمده اند و می شود که باز روی زانو راه بروند. چیزی که هست و مرد نمی داند این است که پاها می روند یا می آیند که اگر بیایند شاید نشانه ای باشد که او هم رو به جایی برود و اگر پاها بروند باز او به ناچار آن را نشانه رفتن می داند و می رود تا به جایی برسد و بداند که می رفته است یا می آمده است. چون رفتن خود را نمی بیند، می گوید به خود که می رود و رفتن برای اوست و آمدن برای آن که از روبرو می آید. آن که از روبرو می آید به خود می گوید که او به جایی می رود و یکی از روبرویش می آید. پس هم این می رود و هم آن می رود، هم این می آید و هم آن می آید. روشن است که این می رود و می آید و آن می رود و می آید. این از کنار آن می گذرد و آن از کنار این گذری می کند و یکی از دور بالای خود را با دیگری اندازه می کند. هم بالا و هم ریخت. این می ایستد و آن،

این را بازنمی‌شناسد و می‌رود. هر دو می‌روند. تنها این که در جایی نشانه‌ای به جا گذاشته است به خود می‌گوید که نمی‌رود و می‌آید به سوی درد. درد راه برگشتن را کوتاه می‌کند در سپیده‌دم و نرمه باد بامدادی.

زن گفت: «خانه‌ات نمک بشود. کجا رفتی؟»

مرد گفت: «رفتم باغ.»

زن گفت: «دل‌م هزار جا رفت. بچه از درد زمین به دندان می‌گرفت.

راستی، تو کجا رفتی؟»

مرد گفت: «راه دو تا شد، راه باغ را گم کردم.»

زن گفت: «خوب، جلدی برگ‌کنار را روی زخم بچه ببند.»

مرد دست‌های خود را نگاه کرد، جیب‌هایش را گشت و چیزی نیافت.

گفت: «هوشم نیست. نمی‌دانم کجا انداختمش. یادم نیست. ندادم به

تو؟»

زن رنجیده بود و پریشان گفت: «یادم هست که دادی به دستم. خودم

از دستت گرفتم. نمی‌دانم کجا گذاشتم.»

مرد گفت: «گذاشتی زیر زبانت، خودم دیدم.»

زن گفت: «جویدم که خوب نرم بشود. چشمم به پهلوی بچه بود، دهن

باز کردم دیدم توی دهنم چیزی نیست.»

مرد گفت: «من هم خوب جویدمش، گرفتم تو دستم و تند دویدم که

برسم خانه.»

زن گفت: «من هم دویدم جلوت از دستت گرفتم که جلدی بگذارم رو

کورک.»

مرد گفت: «میان شست و پنجه‌ام سفت گرفتم و دویدم.»

زن گفت: «دم در از دستت گرفتم.»

مرد گفت: «تا در باغ توی دستم بود.»

مرد پریشان بالای سر او ایستاده بود و نمی‌نشست. زن خمیازه کشید و تن خیزاند روی زمین و درجا نشست. خروسخوان بود. مرد بیرون رفت آتش روشن کرد. زبانه‌های آتش در سپیده‌دم او را به سوی سنگ‌های دره کشاند. سنگ‌ها تا در باغ زیر پایش بود. پا بر سنگی گذاشت و رفت. برگشت سنگ را نگاه کرد؛ نخستین سنگ که پا گذاشت بر آن و نگاهش کرد. میان آن همه سنگ همین را باز نگاه کرد و پا گذاشت بر آن. میان سنگ‌های بسیار، پیش از همه همین را دید یکباره، می‌آمد و کاری به کار هیچ چیز نداشت که دید پا بر سنگی گذاشت و نگاه کرد، سنگی بود در جای خود و با سیل زمستان غلتیده بود تا آنجا و سفت شده بود و کمی پهن بود و از زمین کنده نمی‌شد مگر با سنگی دیگر که تیز بود و با فشار این، آن را از جا درآورد و دید که پهن نیست و گرد است و بلند کردنش سخت بود. شست و پنجه‌خود را دید که برگ از میان آن‌ها ول شده بود؛ همان شست و پنجه‌ای که با آن‌ها برگ را از درخت کنده بود. با آن که چپ دست نبود پای درخت که رسید میان پنجه و شست چپ برگ را نگاه داشت و کند. شاید از آن رو که دست راست به شاخه بود یا شاخه‌خاردار کنار را پس زده بود و چون شاخه از آن سو پیش آمده بود او دست راست را بالا برد و با دست چپ برگ را کند و اگر باد آهسته شاخه را تکان نمی‌داد او برگ را میان شست و پنجه‌چپ نمی‌گرفت و با راست می‌گرفت و می‌برد. کاری هم نداشت که پا بر سنگ می‌گذارد یا نمی‌گذارد و شاید نمی‌دانست توی دره سنگ هست یا نیست و برگ را می‌برد به خانه و ناچار نبود باز برگردد به باغ و در راه آن سنگ را ببیند و برگردد دوباره بر آن پا بگذارد و نگاهش کند و از زمینش درآورد.

نه بدش آمده بود از سنگ و نه خوشش آمده بود. یکباره چشمش افتاده بود به آن که زیر پایش بود و بازگشت پا گذاشت رویش و نگاهش

کرد. اول دید که پهن بود، باز دید که پهن نیست و گرد است و به دیدن آن به خود آمد که برگ را با دست چپ کنده بود، و این بار می‌خواست با دست راست بکند، و انگشت کوچک را راست را خراشید و خاک پاشید بر آن که سوخت و سنگ را برداشت با خود برد که تا پای درخت از یادش نرود که برگ را سفت نگاه دارد میان شست و پنجه‌ راست و بشتابد به خانه آن را بر پهلوی بچه‌اش بگذارد.

پای کُناَر سنگ را به زمین گذاشت. صدای چیلک چیلک آب را شنید که از پهلوی بالای سنگ گذشت و آب را به دو شاخه کرد. چون رو به روی سنگ ایستاده بود به خود آمد که میان دو چرخ آب ایستاده است و هر چرخه به سویی می‌رود و او از سویی به درخت نزدیک شد که از تنه‌اش پیدا بود از کجای درخت باید بالا رفت. انگشت کوچک از خاک می‌سوخت و سنگ پیش پایش بود. یادش رفت؛ چیزی که به یاد نسپرده بود از یادش رفت و کوشید به یاد آورد. چیزی کم بود. دست‌هایش را که دید یافت کرد که با دست‌ها می‌خواست کاری بکند. خاک خشک زخم انگشت را می‌سوزاند و سنگ پیش رویش بود. با این دو کاری نداشت. کاری دیگر نبود و چیزی دیگر نبود. چرخ آب را نگاه کرد که به دو سو می‌رفت و دانست که این چرخ آب و آن چرخ آب، اول نبود چون سنگ نبود و او آن را آورد در برابر آب گذاشت؛ چنان گذاشت که انگار همیشه آن‌جا گذاشته بوده است و در جایی دیگر نبوده است، و آن را که از میان شن و سنگ‌های دیگر در آورد انگار این نبود که در آب گذاشته بود و آب در روشنای ماه از روی آن می‌گذشت. پس برش داشت و انداخت. غلتید در گودال پر از آبی چند بغل دورتر. اکنون چیزی دیگر در میانه بود که از برخورد سنگ و آب گودال پدید آمده بود و نامی نداشت، دیدنی نبود، شنیدنی نبود، بوییدنی نبود. جای سنگ در آب و جای تهی آن توی دره تا

ریشه‌های چشم می‌آمدند؛ با این همه، سنگ توی گودال پر از آب بود و انگار همیشه آن‌جا توی آب افتاده بوده است. سایهٔ ماه در جوی آب می‌دوید و از خود دور نمی‌شد. صدایی نبود مگر خش خش گنگ برگ‌های نی. زن پشت به نیزار داشت. مرد دل دل می‌کرد پیش برود. می‌ترسید او را برماند. در دل گفت: «کمی دیدارتر بیا.»

زن خود را در آب می‌دید. باریک و بلند می‌نمود اگرچه نشسته بود. از نگاه کردن به خود سیر نمی‌شد. هر دم چیز تازه‌ای در آب می‌دید و به آن خیره می‌شد و مرد نمی‌دانست آن چیست در آب که نگاه زن به آن بود و به ماهیانی که با گیسوانش بازی می‌کردند. ماهی در آب بود. موی او در آب بود. آن را که نمی‌توانست دید و نمی‌دانست چیست میان ماهی بود و موی او. زن گردن شکست. صدای جهش ماهی در آب. خواب پرنده‌ای آشفته شد.

مرد شاخ و برگ نی را پس زد و چشم به او دوخت. به خواب رفته بود. خواست موها را به دست بپیچد، می‌پیچید به دور دست و با بال جامه می‌خشکاند تا به پشت و گردن رسید. دسته‌ای به شانه می‌گذاشت و باز دست در جوی می‌کرد دسته‌ای دیگر می‌گرفت به دوش می‌انداخت. خفته بود و بیدار نمی‌شد. مرد دسته‌ای مو از آب می‌گرفت، می‌دید دسته‌ای دیگر در آب رها می‌شد و شناور می‌رفت. مرد بنا به خواندن کرد. صدایش بالا نیامد. بازی خوش‌تر بود از خواندن. پنداشت که خوش‌تر از بازی چیزی نیست، هیچ چیز نبود، که سپیده زد و آوازی دور به گوش رسید. زن از جا جست و در کنارهٔ نیزار و نخلستان گم شد. دیگر نبود. گمان می‌کرد که بود یا که هست هرچه دیده بود و می‌دید یا می‌خواست ببیند، و او نبود تا هفت روز و هفت شب دیگر، تا سپیده‌ای دیگر که مرد در خواب چنان آواز می‌خواند که انگار کودکی... خودش

بود؛ کودکی که در خانه‌ای هرگز ندیده از خواب پسینگاهی بیدار شده بود و هیچ آشنایی پیش خود نمی‌دید.

مرد پرسید: «کجا بودی؟»

زن خندید و گفت: «دست بگذار روی دلم.»

مرد رنجیده، دستی به پهلوی او کشید.

زن گفت: «دل‌مرده‌تر از تو مردی ندیده‌ام. نمی‌بینی بچه‌دار شده‌ایم؟»

مرد پیش رویش ایستاده بود و نمی‌دانست چه بگوید.

زن گفت: «دلخوشی نمی‌کنی؟ این چه آیینی است که شما دارید!»

مرد گفت: «من که بچه‌ام بزرگ است.»

زن گفت: «این نه بچه توست؟»

زن گردی شکم را مادرانه نوازش کرد و گفت: «مبادا رازمان را به کسی

بگویی.»

مرد اندیشه کرد نکند او خشمگین شود و برود و هرگز برنگردد. از

این روگفت:

«درست می‌گویی، به همین زودی بچه‌دار می‌شویم.»

پسری زاده شد. زن همیشه پیش چشم مرد بود و می‌خواست که از او

دور نشود و به هیچ کجا نرود و اگر می‌رفت به جایی زن خود را دیدار

می‌آورد و می‌خواست که دیده شود بیش از پیش و پهلوش به زمین

کوبانده شود. مرد کناره می‌گرفت از هرچه جوی آب بود و نیزار، و

ناخوشی مادر پیرش را بهانه می‌کرد و می‌رفت می‌گشت روی زمین، راه

خود را دور می‌کرد تا دیر شود و میانه‌دوری و دیری در جایی از زمین

می‌ایستاد و یافت می‌کرد بسیار پیش از آن در آن‌جا که ایستاده بود ایستاده

بوده است؛ زیرا در جایی دیگر نایستاده بود، راه رفته بود و نمی‌دانست

در کجا می‌خواهد بایستد. همین که ایستاد دانست که ایستاده است

بی‌نشانه سنگی یا بوته‌ای یا گودالی، زمین یکدست که او بر آن راه رفته بود، پایی برداشته بود و پایی گذاشته بود و نمی‌دانست چه می‌کند. دیر شده بود اما دور نشده بود. گوش داد و در باد ایستاد. صدای زن بود که می‌گفت: «سیر شده‌ای از من...»

مرد گفت: «چه کنم که تو آرام بگیری. مادرم زمینگیر شده.»

زن گفت: «مادرت از بچه من بالاتر که نیست.»

مرد گفت: «اگر تنهاش بگذارم درد دل می‌کشد.»

زن گفت: «تو آب روی دل زنت می‌خوری و از او دور نمی‌شوی.»

مرد گفت: «می‌بینی که دور شده‌ام و هیچ جا نیستم، زمین تاب تنم نمی‌دهد.»

در همه جا بود و در هیچ جا نبود. از مردمان می‌گریخت. با هیچ‌کس چشم به چشم نمی‌شد و سخن نمی‌گفت. مردان همسال او در آفتاب، سینه دیوار، می‌نشستند میانه تن را با دست می‌پلکاندند و از باران و گندم می‌گفتند. او خاموش می‌ماند، بلند می‌شد و از آن‌جا دور می‌گشت. می‌شنید که: «این بنده خدا هم گرفتار یکی از آن‌ها شده.» کسی می‌گفت: «از رنگش پیداست.»

زن خودش هم می‌گفت که گاهی مرد با دیگری گفتگو می‌کند، یا پنهانی با کسی داد و بیداد می‌کرد و فریاد می‌کشید.

یک بار هم میوه‌ای از دست مرد به زمین افتاد که بویش خانه را پر کرد. تا از دستش رها شد دانست که آن میوه توی دستش بوده است. میوه‌ای که در آن روز و ماه از سال هیچ کجا به دست نمی‌آمد و هیچ‌کس ندیده بود. در گوشه‌ای از باغ زن چیزی در دستش گذاشته بود که اول بویی نداشت و او آن را ندیده بود، همین که توی دست لغزید و نرسیده به زمین بویش در سر پیچید، آن را دید. زن خودش هم آن را دید، و چون یک مرد و دو زن

آن را دیدند چنان شد که پریون بچه را برداشت و رفت؛ بچه‌ای که نیمی از پیکرش به آدمی زاده مانده بود و نیمی دیگر به پریون. یک چشمش می‌خندید و چشم دیگریش می‌گریست.

مرد گفت: «بچه را کجا می‌بری؟»

زن گفت: «به هر کجا که بخواهم می‌برمش.»

زن رفت. مرد هم روانه راه شد. در جایی ایستاد، توی باغ بود. باز در جایی ایستاد، میان کوه و بیابان چشم به زمین زیر پایش داشت. خم شد خاربوته‌ای را آب داد. دلوی پر از آب کرد، به گیاهی رسید کمی آبش داد. ایستاد نگاهش کرد. می‌دید که زمین تفتیده آب را به خود می‌کشید. دلو را پر کرد و میان خاربوته‌ها گشت. تشبادی می‌وزید و او به چپ و راست می‌رفت و پای هر یک کمی آب می‌ریخت. زمین آب را می‌مکید و از آن بُخار بلند می‌شد. آب کم آورد. از چاه خیلی دور شده بود. باز رفت دلو را پر کرد و آمد. کاری دیگر نبود که بکند یا جایی که برود. می‌گفت می‌رود دورترین خارشترها را آب می‌دهد و برمی‌گردد و در سایه درختی می‌خوابد. به دورترین گیاه که می‌رسید باز گیاهی دیگر بود که می‌بایست آبش می‌داد. دلش نمی‌آمد گیاهی را بی‌آب بگذارد. می‌گفت یا نمی‌بایست به هیچ کدامشان آب می‌داد یا که به همه‌شان آب باید بدهد. پابره‌نه در زمین سنگلاخ و داغ به هر سو می‌رفت. دورافتاده‌تر از دورافتاده‌ترین خاربوته‌ها باز خاربوته‌ای دیگر بود. کاش آفتاب آن همه سوزان نبود و چاه نزدیک بود، یا باد و باران می‌شد و بند نمی‌آمد، یا نیزار و نیمه‌شب و ماه هرگز نبود یا برگشتن هرگز نبود که او برگردد به خانه جان‌کندن مادرش را ببیند.

زن هم آمده بود و می‌خندید. از خنده به خود می‌پیچید.

مرد گفت: «چرا خنده می‌کنی؟ مگر مردن هم خنده دارد؟»

زن گفت: «چیزی که من می بینم تو نمی بینی.»
 مرد خشمگین گفت: «سرت را بتراشند و سوار گاو زردت کنند!
 نیامدی، نیامدی، امروز هم که آمدی به مُرده مادرم خنده می کنی.»
 زن گفت: «بالای سر مادرت گرده ای نان تاب می خورد نمی بینی؟»
 مرد گفت: «نان کجاست!»
 زن پوزخنده ای کرد و گفت: «این تنها نانی بود که مادرت در سرتاسر
 زندگی اش به کسی بخشیده بود. خنده دار نیست؟»
 یکی زن گفت و یکی مرد گفت. سرانجام زن برخاست که برود.
 مرد گفت: «برو که وانگردی.»
 زن خندید: «می روم و رفته ام تا چشمت چهار تا بشود.»
 مرد گفت: «کی گفتم بیایی؟»
 زن گفت: «تو به دنبال می گشتی. هزار سال است می گردی و خودت
 نمی دانی.»
 مرد گفت: «برو که در چشمم سیاه شدی.»
 زن دست کودک را گرفت و گفت: «آن میوه ای که دادمت کو؟»
 مرد دست های خود را نگاه کرد. اول بار بود که به دست های خود
 خیره می شد. از گودی کم دیدار دست ها چشم برداشت تا این که دست
 کودک را دید و چشم های او را دید که توی دست های خود نگاه می کرد و
 دنبال چیزی می گشت و چون چیزی ندید دست های مادر را نگاه کرد.
 مادر رویش به زمین بود. کودک چشم به دست های او ماند تا این که او از
 زمین چشم برداشت و دست های خود را نگاه کرد و چون چیزی توی
 دست ها ندید انگشت هایش از هم باز شدند به نرمی و چابکی دستی که
 نوزاد را از شکم مادر بیرون بکشد، دست کودک را گرفت و به سوی خود
 کشید.

مرد دست دیگرش را گرفت: «کجاش می‌بری؟»
زن گفت: «به هر کجا که بخوام.»
مرد گفت: «از پشت من پا گرفته.»
زن گفت: «از پهلو من درآمده.»
هر دو او را سخت از دو سو کشیدند.
مرد گفت: «بگذار تا خودش چه می‌خواهد.»
کودک در میان آن دو ایستاده بود. از جا نمی‌جنبید و هیچ نمی‌گفت.
مرد گفت: «بیا، پوست روی دلم!»
زن گفت: «بیا، رودم! بیا از این خاک نفرین شده برویم.»
کودک به هیچ سویی نمی‌رفت. مانده بود. مرد ناگاه بغل او را گرفت و کشید. زن هم گرفت. هر دو او را به سوی خود می‌کشیدند. زن به چشم خندان او نگاه می‌کرد و مرد به آن یکی چشمش و باز کشیدند. و هچیره‌ای برخاست. کودک به دو نیم شد.
مرد سینه خود را چنگ زد و تا شد. زن به راه افتاد و رفت. نیمه او پا درآورد از زمین برخاست و به دنبال مادر روانه شد. نیمه دیگر، بی‌جان، با چشمی دهشت‌بار بر روی زمین ماند.



تیله آبی



همینکه سایه کُناار روی باری شش چرخ افتاد، دویدیم پشت فرمان نشستیم. پایمان به گاز و ترمز نمی‌رسید، تنها فرمان را می‌چرخاندیم. دنده‌هایش خوب جا نمی‌رفت و دشکش هنوز داغ بود. یادمان رفت آب با خودمان ببریم روی دشکش بپاشیم. چون قفل در را تازه شکسته بودند هرکس شتاب می‌کرد زودتر پشت فرمان بنشیند.

احمد گفت: «بریم زیر بیدها آب بیاریم بپاشیم بلکی خنک بشه.»

گفتم: «اگر بریم بچه‌ها می‌آن سر جامون می‌شینن.»

گفت: «می‌ترسی؟ تو برو، من می‌مونم این جا بیینم کی جیگر داره بیاد

سوار بشه.»

گفتم: «اگه همه‌شون با هم بیان چه می‌کنی؟»

گفت: «خوب، دزدکی برو. امروز می‌خوام شیشه‌هاش رو چنان پاک کنم که از اون شب هم قشنگ‌تر بشه.»

گفتم: «کدام شب؟ تا یادم می‌آد این همین جا افتاده.»

گفت: «همون شبی که توبا بغل دست راننده‌ش نشست و رفت آبادان، رنگش خیلی قشنگ بود.»

گفتم: «رفت عقب نشست، کنارگونی‌های لیمویی. یادت می‌آد؟ رفتیم جلو قهوه‌خونه لیمو دزدیدیم که به توبا بدیم، برگشتیم دیدیم خودش میون لیموها نشسته.»

احمد روی دست بچه‌ای که می‌خواست به در باری آویزان شود، مشت کوبید و گفت: «ها... راست می‌گی. شبی که اومد جلو نشسته بود، همین جا که من هستم. می‌گفتن باری 'پنجاه و پنج' از آبادان اومده. همه مردم نگاهش می‌کردن. نبود بیینی که چه بود! چهل صد تا چراغ بالای باربندش روشن و خاموش می‌شد: سرخ، آبی، زرد. هر رنگی که دلت بخواد. رو گلگیرهاش هم چراغ داشت. بوق شیپوریش یه صدایی می‌کرد که...! دو تا سگ هم نمی‌دونم کجاش بود که خودم کندمشون، هنوز هم دارم. اون شب اومد تو میدون کمی و ایستاد و بعدش پس‌پس رفت تا جلو بیدها. یه قمقمه کیسه‌ای دست شاگردش دیدم، رفتم تو تاریکی برداشتم سر کشیدم. گفتم بلکی آب آبادان مزه‌ای دیگه بده. شاگرد شوفرها جلو قهوه‌خونه ایستاده بودن از دور نگاهش می‌کردن.»

گفتم: «به کی، به توبا؟»

احمد گفت: «توبا...؟ نمی‌دونم اون شب کجا رفت. راننده‌ش خاموش نکرد. و ایستادم تا راه افتاد. پشتش آویزون شدم. سر کوچی که رسید چراغ‌هاش سرخ شد. دلم رفته بود تو چراغ‌ها. سرخ نبود ها، سرخیش یه جوروی بود که ندیده بودم.»

احمد گردن خم کرده بود پایین و نُک انگشتش را روی کورک بالای نافش می‌مالید. یک بار هم زورش کرد که چرک و پيله‌اش بیاید بیرون. لخت بود. بچه‌های دیگر هم که آن پشت لگد به در و پیکر باری می‌کوبیدند همه لخت بودند. تنها شلوار کوتاهی پوشیده بودیم که آماده باشیم برای شنا کردن و دویدن. جامه اگر تنمان می‌کردیم بچه‌ها می‌زدیدند، یا پاره می‌شد یا دنبال آب می‌رفت و دیگر پیدایش نمی‌کردیم. چند روز پیش از آن نمی‌دانم کی جامه‌ام را انداخت توی حوض و گم شد. تیلۀ احمد را هم که توی جیبم گذاشته بودم پیدا نشد. برای همین بهش گفتم: «بیا بریم بگردیم پیداش کنیم.»

احمد که داشت با دو انگشت به کورکش فشار می‌داد یکهو گفت: «آخ!» از جایش بلند شد و سرش را از پنجره باری بیرون کرد و از شاخه کنار که آویزان بود چند تا برگ چید و دوباره نشست. برگ‌ها را کرد تو دهن و جوید، گفت: «دوش که خوابیدم پیاز پخته روش گذاشتم و خوب نشد. نمی‌دونم چه توش رفته، زورش که می‌کنم هم خوشه و هم درد می‌کنه. از پشت باری که افتادم نمی‌دونم چه تو شکمم رفت که هر سال از همون جا کورک در می‌آد. چند شب پیش تو خواب خاراندمش خوشم اومد. هیچی توش نبود. فرداش خاراندم و زورش دادم، دیدم درد می‌کنه. درست همون شبی که راننده باری بلندم کرد و زد زمین، هر سال همون شب باز رو شکمم کورک می‌زنه.»

گفتم: «خودت دیدی که راننده‌ش بود؟»

احمد برگ‌ها را از دهنش درآورد و روی زخم گذاشت: «پس کی بود؟... بلند که شدم دنیا دور سرم می‌پیچید، اما خوب چراغ‌هایی داشت. می‌خواستم بازشون کنم ببرم خونه، دلم نیومد. گفتم ببرم خونه با چه روشنشون بکنم؟ اگه می‌فهمیدم یه روز بچه‌ها چراغ‌هاش رو با سنگ

می شکنم، همه شو باز می کردم می بردم خونه. خاک تو سر خودم! پهن تو کله ام بود.»

گفتم: «یه روز پسین هم پشتش آویزون شدیم، یادته؟»

گفت: «اون شب یه چیز دیگه بود. همچین دلم رفته بود توش!»

گفتم: «خب، می بردی دیگه. از شاگردش ترسیدی؟»

گفت: «یکی شو بردم، از همه ش قشنگ تر. همونی که نه زرد بود و نه

سرخ و نه آبی... یادم نیست چه رنگی داشت. چه رنگی بود خدایا...»

چشم هایش را بست که یادش بیاید. انگشت به پیشانی اش زد و

چشم بسته ماند. من هم فرمان باری را تا هر کجا که دلم می خواست

چرخاندم و ولش کردم تا دور خودش چرخید. احمد سر گذاشت روی

دشک و پاهایش را به سقف زد، گفت: «شبی که توبا اومد، همین جا

نشسته بود درست جای سر من.»

کف پاها را جفت کرد و به سقف چسباند. سرش فرو رفت تو دشک.

کجکی نگاهم کرد و خوش خوشکی بناکرد خندیدن که دیدم فرمان تو

دستم تکان خورد و احمد یک بری شد و سر و صدای بچه ها هم که

داشتند بازی می کردند، خوابید. احمد گفت: «چه شد! بادش در رفت؟»

جلو باری آهسته بلند شد. بالا می رفت که دیدم در دست شاگرد باز

شد و احمد خودش را انداخت رو فرمان. دیگه نفهمیدم چه شد و کجا

بودم. دوتایی می دویدیم. روی سنگ و جوی آب و هرچه جلومان می آمد

می پریدیم. صدای رُپ رُپ پای بچه ها که پشت سرمان می آمد، بیش تر

زهره مان می بُرد. بچه بود که پایش به سنگ می خورد و زوزه اش بلند

می شد، یا شلوارش به شاخه درختی گیر می کرد و باز می دوید. از میان

بیدها ماریچ می رفتیم تا سنگی اگر می انداختند به سرمان نخورد. از

جوی آب و سایه بیدها که دور شدیم، برگشتیم نگاه کردیم. چند تا از

بچه‌ها می‌دویدند هوای قهوه‌خانه و دو تا مرد زیر باری دراز کشیده بودند و پیچ و مهره‌ها را باز می‌کردند.

احمد گفت: «چه می‌خوان بکنن؟»

گفتم: «بریم جلوتر ببینیم چه می‌کنن.»

تو سایهٔ بیدها ایستادیم و پیش‌تر نرفتیم. می‌خواستیم برویم توی حوض شنا کنیم، اما ترسیدیم سر و صدای بچه‌ها، بستنی‌فروش را بیدار کند و او هم دنبلمان بیفتد. بستنی‌فروش توی کپر نزدیک حوض خوابیده بود و هیچ کس زهره نمی‌کرد پا توی حوض بگذارد.

احمد دست راستش را ستون سرش کرد و لب جو دراز کشید. از همان جا که خوابیده بود لابه‌لای بیدها را می‌پایید.

گفتم: «بیا دزدکی بریم از پشت بیدها نگاهشون کنیم.»

گفت: «بذار بچه‌ها برن.»

بچه‌ها دورتر از بیدها و قهوه‌خانه، توی گودال پرآبی داشتند شنا می‌کردند و پوست هندوانه به سر و کلهٔ هم می‌زدند. بلند شدم رفتم. از لب جو تا نزدیک باری همه‌اش بید بود. یواشکی پشت بید کوچکی ایستادم و نگاهشان کردم. از خش‌خش برگ‌ها فهمیدم که احمد هم آمد.

هنوز هیچی نشده دل و روده‌اش را درآوردند. یکی چرخ‌های جلو را باد می‌کرد و یکی دیگر خم شده بود پیچ و مهره‌ها را سفت می‌کرد، همو گفت: «بهزاد شاهنده اگه می‌دونست این درست می‌شه، هرگز نمی‌گفت ورش دارین برای خودتون.»

آن‌که تلمبه می‌زد و شاگردش بود، گفت: «موتورش مرگ نداره. یه دستی به سر و روش بکشیم از اولش هم بهتر می‌شه. ما که امروز بی‌کاریم، اگه راه افتاد ورش می‌داریم به جای پولمون. نشد هم، می‌ریم می‌گیم پولمون رو پس بده.»

احمد آہستہ گفت: «اگہ درست بشہ کجا می خوان ببرنش؟»
 گفتم: «پشت فرمون می شینن و ہر کجا دلشون بخواد می رن.»
 گفت: «خیلی خوبہ. از نو براش چلچراغ می ذارن. بار می برن آبادان و دوبارہ وا می گردن ہمین جا. شب ہم جلو قہوہ خونہ وامی ایستہ.»
 گفتم: «تو می گی اگہ دوبارہ برہ شہرہای دیگہ، یہ روزی وا می گردہ؟ اگہ تو پیچ و کُتل ہا گیر کرد یا تو بیابون خوابید چی؟ کسی ہم نیست کہ بیاد بہ ما بگہ کجا افتادہ.»

گفت: «بہ! پنجاہ و پنج سالار جادہ ہاست! اگہ ہم بخوابہ زود روشن می شہ.»

بلند گفت تا مردہا بشنوند. آنہا سرشان تو کار خودشان بود. شاگردش ہندل را تو سوراخ بالای سپر کرد و چرخاند. ہر چہ زور می زد ہندل خوب نمی چرخید. رانندہ بالا نشستہ بود و پایش را روی گاز فشار می داد. ہن و ہن باری بلند می شد، کمی پت پت می کرد و نفسش می بُرید. عرق از سر و روی شاگرد پایین می آمد و می رفت تو دهنش و او تف می کرد. بازوی سیاہ و کلفتش را بہ پیشانی مالید تا عرق تو چشم ہایش نرود، و جامہ اش را درآورد تو سایہ کُناں انداخت. باز ہندل را برداشت تو سوراخ کرد و تکان داد. باری انگاری می خواست بزاید، نالہ ای کرد کہ در و پیکرش لرزید. شاگرد با ہر چہ زور داشت دستہ را چرخاند. ہمینکہ ہانگ خراشیدہ ای کشید و ما گفتیم روشن شد و رانندہ از دلخوشی خندید، دستہ از دست شاگرد در رفت و بنا کرد بہ دور خودش چرخیدن. تا از میان بیدہا درآمدیم و خواستیم از دلخوشی تو ہوا پیریم و دست بزیم، باری پت پت کرد و صدایش خوابید. بچہ های دیگر ہم رسیدند و سر و صدا کردند. شاگرد جوشی شد لگدی زد بہ در باری و خم شد سنگ برداشت کہ ما پا گذاشتیم بہ دویدن.